

## جای چپ در این توفان اقتصادی کجاست؟

در حالیکه سرمایه داری با جدی ترین بحران خویش پس از سالهای ۱۹۳۰ روبروست، احزاب اصلی چپ با تردید و دو دلی، ساکت به نظر می رسند. در بهترین حالت وعده وصله پینه کردن سیستم را می دهند. اغلب برای نمایش رفتار مسوولانه شان آنها هم پاکسازیهای نیولیبرالی را توصیه می کنند. تا کجا این بازی سیاسی تکراری می تواند ادامه یابد آنهم در شرایطی که خشم اجتماعی در حال افزایش است؟

امریکاییهای که علیه وال استریت تظاهر می کنند، به حزب دمکرات و کاخ سفید و رابطه آنها با این نهاد نیز اعتراض دارند، بدون تردید نمی دانند که سوسیالیستهای فرانسوی، آقای اوباما را سر مشق خود قرار داده و معتقدند که او بر عکس آقای سرکوزی، توانسته بر ضد بانکها اقدام کند.

آیا این فقط یک اشتباه است؟ کسی که نمی خواهد (و یا نمی تواند) به پایه های نظام لیبرالی حمله کند (تسلط سرمایه داری مالی، روند جهانی شدن و گردش آزادانه سرمایه و کالا) کوشش می کند که این فاجعه را فردی جلوه دهد، بحران سرمایه داری را به یک اشتباه بینشی و یا مدیریت مخالفین نسبت دهد. در فرانسه گناه «سرکوزی»، در ایتالیا «بر لوسکنی» و در آلمان «مرکل» است. قبول، اما پس در نقاط دیگر جهان بحران از کجا سر چشمه می گیرد؟

در جاهای دیگر و نه فقط در امریکا، رهبران سیاسی که مدتهاست از طرف چپ «معتدل» به عنوان نمونه معرفی می شوند با صفوف خشمگین مردم مواجه اند. در یونان آقای جورج پاپاندروف، رئیس انترناسیونال سوسیالیست، سیاست ریاضتی سختی را اجرا می کرد که ترکیبی از خصوصی سازی وسیع، حذف مشاغل کارمندان دولت و رها کردن حاکمیت اقتصادی و اجتماعی کشورش در دست لیبرالهای افسار گسیخته بود (۱). دولتهای اسپانیا و پرتغال و اسلوانی نیز یاد آور آن اند که آن قدر صفت چپ خدشه دار شده است که دیگر معرف محتوای سیاسی ویژه یی نیست.

یکی از برجسته ترین کسانی که به بن بست سوسیال دمکراسی اعتراف می کند، آقای بنوا آمون، سخنگوی حزب سوسیالیست فرانسه است. او در آخرین کتاب خود تحت عنوان، ورق را برگردانیم، می نویسد: «سازش حزب سوسیالیست اروپایی با سوسیال مسیحی، روندی است

تاریخی که آزاد سازی بازار داخلی را موجب می شود با تمام عوارض آن بر حقوق و خدمات اجتماعی. همین دولتهای سوسیالیستی بودند که برنامه اقتصاد ریاضتی پیشنهاد شده از طرف اتحادیه اروپا و صندوق بین المللی پول را پیاده کردند. در اسپانیا و پرتغال و یونان، اعتراضات به سیاستهای ریاضتی، صندوق بین المللی پول و کمیسیون اروپا را نشانه می گیرند ولی دولتهای سوسیالیستی کشورشان را نیز مورد حمله قرار می دهند. (. . .) بخشی از چپهای اروپایی، دیگر مخالف آن نیستند که برای تعادل بودجه یی و آسایش بازار ها، دولتهای رفاه را قربانی کنند، موضعی همانند راستهای اروپایی. آری ما در شماری از کشورهای جهان سد راه پیشرفت اجتماعی بوده ایم. من به این امر تن در نمی دهم(۲)»

بر عکس هستند کسانی که معتقدند تحولات احزاب سوسیالیست نتیجه بورژوازی شدن آنها بوده و روندی بر گشت نا پذیر است. حزب کارگران برازیل (پی تی) با این که از جمله احزاب میانه رو به حساب می آید معتقد است که چپ امریکای لاتین باید جای چپهای قاره قدیمی (اروپا) را بگیرد چون چپ اروپایی به شدت طرفدار سرمایه داری و امریکایی زده بوده و کم کم مشروعیت طرفداری از منافع مردم را از دست داده است. در یکی از طرحهای پیشنهادی به کنگره حزب کارگران برازیل در سپتامبر گذشته چنین اشاره می شود: «امروزه رهبری تفکر چپ در جهان از لحاظ جغرافیایی تغییر مکان داده است و امریکای لاتین از این لحاظ ممتاز است. - (مقاله روبنسن را در شماره نوامبر بخوانید). . . چپ کشورهای اروپایی که از قرن نوزدهم تأثیرات به سزایی بر چپهای جهان داشته است، نتوانسته پاسخهای مناسبی برای بحران بیابد و به نظر می رسد که در برابر تسلط نئو لیبرالیسم تسلیم شده است (۳)». افول اروپا شاید همچنین افول تأثیرات ایدئولوژیکی این قاره است که شاهد زایش فعالیتهای سندیکایی، سوسیالیسم و کمونیسم بود - و به نظر می رسد که امروز اروپا، بیش از دیگران در مقابل از بین رفتن آنها بی تفاوت است.

با این حال آیا بازی را می توان باخته به حساب آورد؟ آیا رای دهندگان و فعالین چپ در کشورهای اروپایی، که بیشتر به محتوی توجه دارند تا بر چسبهای قلبی، می توانند آرزو کنند که با کمک رفقای مجذوب لیبرالیسم شده شان که از لحاظ تعداد رای برتری دارند، جناح راست را به چالش کشند؟ این نمایش تکراری شده است: چپ رفرم گرا در طول انتخابات خود را ظاهراً متفاوت از محافظه کاران نشان می دهد. اما زمانی که به قدرت رسید درست مانند مخالفین خود حکومت می کند، در جهت پاسداری از نظم اقتصادی و حفاظت از اموال قصر نشینان.

اکثر کاندیدهای چپ میانه رو برنامه هایی را ارایه و حتی خواستار اجرای فوری آنها هستند که بیشتر یک لفاظی انتخاباتی برای رسیدن به قدرت است. به قدرت رسیدنی که گویا فقط از طریق چنین برنامه هایی میسر است و بر همین اساس، «رادیکالها» و «برآشفته گان» مورد سرزنش قرار می گیرند. چپ میانه رو ادعا می کند که مانند آنها منتظر «روز موعود سرنگونی سیستم» نمی نشیند، و خود را در جریان جدا افتاده از اجتماعی غرق نمی کند که فضای پاک و بی خدشه یی مملو از مردمانی استثنایی است. به گفته فرانسوا هولاند (کاندیدای حزب سوسیالیست فرانسه) او قصد دارد «کاری انجام دهد نه این که فقط سد راه شود، عنصر فعال باشد نه ترمز کننده، قدرت را به چنگ آورد نه این که فقط مقاومت کند»، به نظر وی «چپ رادیکال بر عکس، به جای واقعیت گرا بودن، با عصبانیت دست به هر نوع کاری می زند. (۵)»

چپی آماده برای حکومت کردن این برتری را دارد که «در جا وفوری» با داشتن نیروهای رای دهنده و کادرهای فعال می تواند به سرعت حکومت را در دست گیرد. اما «طرد جناح راست» جایگزین برنامه و هدف نمی شود. به مجرد برنده شدن در انتخابات، این خطر وجود دارد که ساختارهای موجود (کشوری، اروپایی و بین المللی) سد راه خواسته های اعلام شده در دوره مبارزه انتخاباتی شود. این چنین بود که در ایالات متحده اوباما توانست ادعا کند که لابی های صنعتی و مخالفت های جمهوری خواهان موفق شدند اراده گرایی و امیدواری (Yes, We Can) را از بین ببرند که پایگاه وسیعی در اکثریت مردم داشت.

در کشورهای دیگر دولتهای چپ گناه احتیاط کاری و ترسشان را به گردن «محدودیتهای» «به ارث رسیده یی» انداختند که حوزه مانورشان را بسته تر کرده اند (سطح بدهیها، ضعف بخش صنعت در رقابت بین المللی و غیره). پیش از این در سال ۱۹۹۲ آقای لیونل ژوسپن نخست وزیر فرانسه چنین تحلیل کرده بود: «زندگی اجتماعی ما بر سر دو راهی عجیبی قرار گرفته. از یک طرف به حکومت (سوسیالیست) در مورد بیکاری، مشکلات زندگی، محرومیت اجتماعی، گسترش راست افراطی و ناامیدی چپ ایراد می گیرند و از طرف دیگر به او اخطار می کنند که از سیاست اقتصادی - مالی یی دست برد ندارد که حل مسایل مورد اعتراض را مشکل می کند (۶)». امروز ۲۰ سال بعد، این فرمول بندی تازه گی خود را از دست نداده است.

سوسیالیستها هر بار برای تشویق «رای مفید» دادن، چنین استلال می کنند: اگر ما برنده نشویم جناح راست مجموعه از «رفرمهایی» لیبرالی - خصوصی سازی، کاهش حقوق سندیکایی، حذف هزینه های عمومی - را به اجرا در می آورد که نتیجه آن از بین رفتن تمام ابزارهایی است که برای اجرای یک سیاست بدیل لازم است. اما شکستهای چپها نیز می تواند درسهای

خود را داشته باشد. برای مثال آقای هامون (سخنگوی حزب سوسیالیست فرانسه) قبول می کند که در آلمان «نتایج حزب سوسیالیست در انتخابات پارلمان آلمان (سپتامبر ۲۰۰۹) با (۲۳٪ آرا)، پائین ترین سطح در یک قرن اخیر رهبران این حزب را متقاعد کرد که نیاز به تغییر در سیاست هایشان دارند» (۷).

سوسیالیستهای یونان به خود می بالند که بهتر از خانم تاجر عمل کرده اند.

بعد از شکست حزب سوسیالیست فرانسه در انتخابات ۱۹۹۳ و پیروزی محافظه کاران در انگلستان، یک «بازبینی نظری» ناچیز، در این احزاب در همان سطح آلمان به وجود آمد. بی شک به زودی در هسپانیا و یونان نیز چنین روندی به وقوع خواهد پیوست. بعید به نظر می رسد که این دولتهای سوسیالیست شکست آینده خویش را به حساب زیاد انقلابی بودن بگذارند. . . خانم النا پاناریتیس نماینده سوسیالیست یونان برای پشتیبانی از آقای پاپاندرو مقایسه دور از انتظاری را مطرح می کند: «۱۱ سال طول کشید تا مارگارت تاجر رفرمهایش را به ثمر رساند. برنامه ما فقط ۱۴ ماه از عمرش می گذرد! (۸)» خلاصه کلام «پاپاندرو بهتر از تاجر» عمل کرده است.

برای خروج از این اوضاع لازم است که تمام شرایط لازم برای به زانو درآوردن نظام مالی جهانی مطرح شوند: حتی یک سیاست نسبتاً ساده، شامل رفرمهایی نظیر کاهش بی عدالتی در پرداخت مالیات، پیشرفت نسبی قدرت خرید مزد بگیران، حفظ بودجه آموزش و پرورش و از این دست، با انبوه ساز و کارهای پیچیده بی مواجه می شود که طی ۳۰ سال توسعه دولتها در چارچوب سرمایه داری سفته باز (دلالت بازی) به وجود آمده است. گسست با تعداد قابل ملاحظه ای از آنها اجتناب ناپذیر است، گسستی که به معنی زیر سوال بردن نظم کنونی اروپا می باشد، که نتیجه سیاست هایی است که سوسیالیستها به آنها گرویده بودند.

از جمله آنچه باید زیر سوال رود «استقلال» بانک مرکزی اروپاست (که پیمانهای اروپایی سیاست پولگرایانه - مونتاریست - آنرا تضمین کرده و ورای هرگونه کنترل دمکراتیکی قرار داده اندش)، و یا قرارداد ثبات و توسعه (که در دوران بحران هر گونه کوشش در مبارزه با بیکاری را خفه می کند). به ایندو ضرورت افشای همکاری سوسیال دمکراتها و لیبرالها در پارلمان اروپا اضافه می شود (که منجر به پشتیبانی از کاندیداتوری آقای ماریو دراگی بانکدار سابق گلدمن ساکس به سمت رئیس بانک مرکزی اروپا شد) و همینطور لزوم بحث مبادله آزاد (که نظریه بنیادین پارلمان اروپاست) و نظارت و حسابرسی وامهای دولتی (با هدف پرداخت نکردن

سوداگرانی که کشور های ضعیف تر ناحیه یورو را به مخاطره انداختند (۹). اگر همه اینها را زیر سوال نبریم، چیزی تغییر نخواهد کرد.

حتی می توان گفت که از همان ابتدا شکست در انتظار ماست. به هیچ عنوان نمی توان گفت که آقایان هولاند در فرانسه، زیگمار گابریل در آلمان وادوارد میلیباند در انگلستان موفق خواهند شد، در حالیکه اوپاما، ژوزه لوئیز زاپاترو و پاپاندرو شکست خوره اند. تصور این که «وحدتی با برنامه ای بر پایه اتحاد سیاسی در اروپا» بتواند آنطور که آقای ماسیمو دالما ایتالیایی می گوید «ظهور ساختاری مترقی را تضمین کند (۱۰)» در بهترین حالت مثل آنست که با چشمان باز خواب ببینیم. با در نظر گرفتن وضع کنونی نیروهای سیاسی و اجتماعی، یک اروپای فدرال فقط می تواند به مستحکمتر شدن ابزارهای لیبرالی منجر شده و با دادن قدرت به نهادهای تکنوکرات، حاکمیت مردم را باز هم بیشتر تضعیف کند. مگر غیر از اینست که هم اکنون نیز پول و تجارت «فدرالیزه» شده است؟

به هر حال تا زمانیکه احزاب چپ میانه رو اکثریت رای دهندگان پیشرو را نمایندگی می کنند- چه بدلیل موافقت رای دهندگان با برنامه این احزاب و چه بدلیل این که در کوتاه مدت، این روند را تنها راه تعویض حکومت می دانند - نیروهای رادیکالتر (و طرفداران محیط زیست) مجبورند نقش سیاهی لشکر و یا نیروی کمکی آنها را بازی کنند. بین سالهای ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۴، حزب کمونیست فرانسه با ۱۵ درصد آرا و ۴۴ نماینده مجلس و تشکیلاتی که دهها هزار فعال سیاسی را در بر داشت نتوانست در سیاست اقتصادی و مالی فرانسوا میتران تاثیر بگذارد. شکست باز سازی حزب کمونیست در ایتالیا، که زندانی اتحادش با احزاب چپ میانه رو بود نیز زیاد ستایش بر انگیز نیست. هدف این بود که به هر شکل از بازگشت برلوسکنی جلوگیری شود، با این وجود او بالاخره قدرت را در دست گرفت هرچند با کمی تاخیر.

در فرانسه جبهه چپ (با شرکت حزب کمونیست فرانسه) می خواهد به هر قیمت از بروز سرنوشتی مشابه جلوگیری کند. این جریان با آوردن فشار به حزب سوسیالیست فرانسه، امیدوار است که شاهد «تحول ژنیتیکی» آن باشد. در نظر اول اینکار یک توهم جلوه می کند. با این وجود اگر داده های دیگری به جز توازن قوا بین رای دهندگان و محدودیتهای نهادها را وارد معادله نماید، می تواند از آزمون های تاریخی گذشته استفاده کند. برای مثال هیچ یک از دست آوردهای اجتماعی «جبهه مردمی» چون حق تعطیلات با حقوق، ۴۰ ساعت کار هفته گی، غیره... در برنامه (بسیار میانه رو) یی که در ماه می ۱۹۳۶ انتشار یافت درج نشده بودند،

این جنبش اعتصابات ماه جون بود که این دستاوردها را به کارفرمایان و جناح راست فرانسه تحمیل کرد.

با این وجود تاریخ این دوره فقط در فشار جنبش مردمی بر احزاب چپ میانه رو و کم جرات خلاصه نمی شود. این پیروزی انتخاباتی «جبهه مردمی» بود که موجب پویایی شورش اجتماعی گردید و در کارگران این احساس را به وجود آورد که دیگر چون گذشته با دیوار سرکوب پلیسی و کارفرمایان مواجه نخواهند شد. آنها با دل و جرئت، به این مسئله نیز آگاه بودند که بدون فشار به احزابی که به آنها رای داده اند چیزی به دست نخواهند آورد. شرکت در انتخابات و بسیج عمومی، رفتن به پای صندوق رای و مقاومت در کارخانه، این همان دیالکتیک پیروزمندانه‌ی بی بود که به ندرت اتفاق می افتد. امروز اگر یک دولت چپ با چنین فشاری مواجه نشود، سرعت در بند تکنو کراتهایی خواهد افتاد که به چیز دیگری غیر از لیبرالیسم عادت ندارند. تنها مشغله شان جلب نظر آژانسهای رتبه بندی است، آنها هم در شرایطی که همه می دانند که کشوری که در مسیر سیاست واقعاً چپ قدم گذارد بلافاصله از طرف آنها رتبه اش را از دست می دهد.

همچون ستاره‌ی در حال مرگ، جمهوری برای آخرین بار آتش فشانی می کند.

در نتیجه پرسش اینست، شجاعت و یا فرو رفتن در باتلاق؟ خطرهای دل و جرات داشتن را از صبح تا شب برایمان تکرار می کنند (انزوا، تورم، ویرانی). ولی خطر فرو رفتن در باتلاق چیست؟ کارل پلانئی (Karl Polanyi) تاریخ دان در تحلیلی که از اروپای سالهای ۱۹۳۰ ارائه میدهد، چنین یادآوری می کند که «بن بست‌ی که سرمایه داری لیبرال خود را در آن قرار داد» در چندین کشور منجر به «رفرم اقتصاد بازاری شد که هزینه آن ریشه کن شدن تمامی نهادهای دمکراتیک بود» (۱۱). اکنون نیز سوسیالیست میانه رویی چون میشل روکار (نخست وزیر سابق) نگران است که سختی شرایط زندگی یونانیها منجر به تعلیق دمکراسی در این کشور شود. او ماه گذشته چنین نوشت: «هیچ دولتی در یونان نمی تواند در مقابل خشم مردم، بدون یاری ارتش، مقاومت کند. این ارزیابی تاسف بار بی شک در مورد پرتگال یا ایرلند و یا کشورهای بزرگ تر نیز درست است، تا کجا جلو خواهیم رفت» (۱۲).

جمهوری میانه رو و معتدل علی رغم تلاش رسانه ها و نهادهای مختلف برای تزریق خون تازه به آن ناپایدار می نماید. مسابقه سرعتی بین سخت تر کردن سلطه جویی لیبرال و آغاز یک گسست از سرمایه داری آغاز شده است. فرا رسیدن این گسست هنوز دور به نظر می رسد. اما

وقتی مردم دیگر به این بازی سیاسی که کارتهای آن از قبل مشخص شده، باور ندارند؛ وقتی شاهد آنند که دولت دیگر هیچ حاکمیتی ندارد؛ وقتی با شدت تمام خواهان برچیدن بانکها هستند؛ وقتی آنها بسیج می شوند هرچند بدون آنکه بدانند چه گونه خشم خود را بنمایانند؛ همه اینها بدان معنی است که چپ هنوز زنده است.

۱ - متشکل از کمیسیون اروپایی، بانک مرکزی اروپا و صندوق بین المللی پول

Benoît Hamon, *Turner la page*, Flammarion, Paris, 2011, pp. ۱۹۲-14

۳-AFP, 4 septembre 2011

۴- قرانسوا هولاند ، وظیفه حقیقت گویی

۵-Stock, Paris, 2006, pp. 91 et 206

۶ - لیونل ژوسپین « باز سازی چپ » لو موند ۱۱ آوریل ۱۹۹۲

Benoît Hamon, *Turner la page*, Flammarion, Paris, 2011, pp. ۱۹-۷14

۸ - رجوع به نوشته آلن سال « اودیسه پاپاندرو » لوموند ۱۶ سپتامبر ۲۰۱۱

۹ - بنوا هامون: « برای چپ غیر ممکن است که با رای فرانسوی ها به حکومت برسد و از آنها طلب پرداخت هزینه بحران مالی را نماید.»

۱۰ - ماسیمو دالما: « پیروزی چپ در دانمارک طلوعه نوینی در اروپا 21 Le Monde, 21 septembre 2011.»

۱۱ - کارل پلانثی، تحول بزرگ صفحات ۳۰۵ تا ۳۰۷

۱۲ - میشل روکار « سیستم بانکی که نیاز به باز نگری دارد » لوموند ۴ اکتبر ۲۰۱۱